Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل نود و دوم : خاطرات بازمیگردند

چطور امکان داشت؟!!

گو مانگ دو روح حافظه و عقل خود را از دست داده بود؛ مسلما آینه زمان تنها افراد را به گذشته بازمیگرداند و نمیتوانست در زمان حال تغییری ایجاد کند.

پس چطور گو مانگ پس از خروج از آینه خاطراتش گذشته اش را به یاد آورده بود؟

ذهنش درگیر این موضوع بود که ناگهان صدایی گوشخراش و هیس مانند رشته افکارش را پاره کرد. درهمان لحظه خفاشی پروازکنان به گو مانگ هجوم برد، بال هایش را گشود و ده تیر آتشین به سمتش پرتاب کرد!

جیانگ یه شوئه فریاد کشید:«مواظب باش!»

جیانگ یه شوئه میخواست کمک کند اما تیرها بسیار سریع بودند و او به سرعتشان نمیرسید. چیزی نمانده بود شیطان خفاش گو مانگ را زخمی کند که در یک چشم برهم زدن طلسمی کاغذی به بیرون پرتاب شد و فورا به شکل حفاظی رعدآسا درامد که با صدایی بلند جلوی تمام تیرهای آتشین را گرفت.

و اما شخصی که طلسم را پرتاب کرده بود... کسی نبود جز خود گو مانگ....

ذهن گو مانگ آشفته بود اما او هنوز قدرت و چابکی ژنرال گو را داشت. به سمت بالا خیز برداشت، حرکاتش همچون تیغه ای بشم پوش که در شب با نوری سرد می درخشد، سریع و قدرتمند مینمود.

بعد از چند لحظه، صدایی خش خش مانند از پشت سرش شنید. برگشت و دید انبوهی از موشهای شیطانی همچون موجی سهمگین به سمت آنان در حرکت هستند.

انها از هر دو طرف مورد حمله قرار گرفته بودند، قدرت دفاعی جیانگ یه شوئه به تنهایی کافی نبود. گرچه گو مانگ در وضعیت خوبی قرار نداشت، اما فرصتی برای فکر کردن باقی نمانده بود...

بی شک هیچکس نمیتوانست پس از دریافت چنین شوک بزرگی به راحتی مبارزه کند، اما گو مانگ با همه فرق داشت. او ژنرالی بود که میتوانست پس از سه روز و سه شب بیخوابی و بدون دقیقه ای استراحت، همچنان با ذهنی هشیار و آگاه ده هزار سرباز را رهبری کند. او ذاتاً بر میدان جنگ کنترل داشت.

بلافاصله تمام افکار مزاحم را از خود دور کرد، چشمان آبی و تیزبینش با دقت اطراف را کاوید تا شرایط بررسی کند:

اولین مسئله آینه زمان بود که دوباره در حوضچه خون فرو رفته و ناپدید شده بود.

آن شیطان خوکی، شانگائو، نیز با طلسمی بسیار پیچیده در گوشه ای افتاده و به خواب عمیقی فرورفته بود.

گرچه یک طلسم احضار شیطان در زمین گیر کرده بود که ظاهراً شانگائو درست قبل از شکست خوردن ان را بیرون انداخته بود. طلسم در ان لحظه شیاطین بسیاری را به سمت خود فرا میخواند و انان را از گوشه و کنار بیرون میکشید.

گومانگ با یک نگاه به شرایط بد خودشان پی برد؛ وضعیت مو شی به شدت وخیم بود، جیانگ یه شوئه نیز دست کمی از او نداشت، بر چندین جای بدنش بریدگی دیده میشد و ردای سفید رنگش به خون اغشته بود. مورونگ چویی نیز....

گو مانگ ابرو در هم کشید و پرسید:«مورونگ چویی کجاست؟! کجا رفته؟»

جیانگ یه شوئه در حالیکه سرفه میکرد گفت:«چویی....*اوهو اوهو اوهو*، رفته نوک قلعه تا یوچنچینگ رو نجات بده.»

که یعنی انها فعلا نمیتوانستند روی قدرت جنگی مورونگ چویی حساب باز کنند.

گو مانگ فورا توان دشمن را نسبت به خودشان سنجید. با نزدیکتر شدن موشها، برخاست تا با احضار فنگبو با آن جانوران شیطانی پر و صدا رو به رو شود.

نوری طلایی و نقره ای از کف دستش بیرون تابید، و به شکل سلاح آسمانی سونا درامد. روبان سفیدی که در انتهای آن بسته شده بود کهکشان در آسمان تاریک را یاد آورد میشد.

«احضار شو!»

با دیدن گو مانگ رنگ از چهره زیبای موشی پرید. سلاح آسمانی گذشته گو مانگ، فنگبو، صدایی بم از خود ساطع کرد و ناگهان به نوری خیره کننده تبدیل شد!

اما در لحظه بعد، از هم پاشید و پراکنده .

سلاح مقدس فنگبو هنوز به طور کامل تشکیل نشده بود که به ذرات نور تبدیل گشت و اطراف انان به پرواز درامد.

«.....» گو مانگ اه کشید. احضار فنگبو تلاشی بیفایده بود... جانوران شیطانی زیادی به سمت انان هجوم آورده بودند و مبارزه با یک سلاح حمله جمعی بهتر عمل میکرد، اما تنها سلاح حمله جمعی او فنگبو بود. گرچه از اینکه احضار آن با شکست مواجه شد چندان او را متعجب نکرد.

هسته معنوی گومانگ مدت ها پیش از بین رفته بود.گرچه اکنون با یادآوری خاطرات درون آینه میتوانست افسون احضار فنگبو را به خاطر بیاورد، اما سلاح های آسمانی با هسته تعیین و حمل میشدند و بی شک بدون یک روح و هسته معنوی قدرتمند قادر نبود فنگبو را فرابخواند.

موشهای شیطانی نزدیکتر شدند. چشمان گو مانگ تیره گشت و عاقبت فریاد زد:«یونگ یه،[1]احضار شو!»

ذرات درخشان فنگبو هنوز کامل ناپدید نشده بود که موجی بزرگ از نیروی جادوی سیاه از کف دستش بیرون خروشید و بلافاصله تبدیل به خنجری سیاه و تیز شد.

این همان سلاح شیطانی ای بود که پادشاهی لیائو برای گو مانگ ساخته بود، همان سلاحی که در نبرد دریاچه دونگتینگ مو شی را تا پای مرگ کشاند...

خنجر یونگ یه!

انگشتان باریک گو مانگ از هم باز شد، خنجر به سرعت در کف دستش چرخید، سپس همچون تیری که از کمان رها میشود با سرعت و نیروی زیاد به سمت جانوران شیطانی پرتاب شد.این سلاح شیطانی قدرت مکندگی

---

[1] به معنای شب ابدی

روح را داشت و وقتی آرایش آن فعال میشد میتوانست خفاش ها را همچون خون به خود جذب کند و سپس تمام انها را در خود فرو برد.

انرژی قوی شیطانی او را همچون طعمه به دام انداخت. جانوران موش مانند فورا گو مانگ را محاصره کرده و پیکرش را در برگرفتند. پس از چندی پرتوهای نور از لا به‌لای آن توده سیاهی که گو مانگ مرکزش بود بیرون زد، اجساد جانوران متلاشی شده به بیرون پرتاب شدند و خون تیره به اطراف پاشید

جیانگ یه شوئه به خوبیِ مو شی متوجه تغییر حالت های گو مانگ نمیشد بنابراین با دیدن این صحنه تازه به غیرعادی بودن گو مانگ پی برد. حالت چهره اش عوض شد، برگشت و از مو شی پرسید:«گو مانگ..... حافظشو به دست آورده؟»

«....» مو شی جوابی نداد، چشمان کشیده و سرخش بر مرکز آن توده انرژی سیاه ثابت مانده بود.

جیانگ یه شوئه با دیدن حالت چهره مو شی به جواب سوالش رسید. با تحیر گفت:«وقتی شانگائو گفت اینها *یادآوری* خاطرات گومانگ هستن ممکنه که منظورش *بازگشت* خاطرات بوده باشه؟! یعنی آینه زمان.... تونسته خاطراتشو برگردونه حتی با اینکه دو روح از دست داده؟»

مو شی میخواست حرفی بزند اما به محض انکه دهانش را باز کرد به سرفه افتاد و مقداری خون سیاه بالا آورد.

جیانگ یه شوئه وحشت کرد:«شی هه جون....»

در واقع جراحات مو شی خیلی عمیق تر از گومانگ بود. اینه زمان یک شیء باستانی الهی محسوب میشد نه یک وسیله شیطانی و اسیب زننده؛ پس با اینکه گو مانگ تحت تاثیر اینه قرار گرفته بود اما چون ورود و خروج او از ان به طور معمول انجام شده بود، اسیب جدی ای ندید.

اما شرایط مو شی فرق داشت؛ او در پی محافظت سرسختانه اش از گومانگ به دنیای آینه کشیده شده بود و کم و بیش یک مهمان ناخوانده یا متجاوز محسوب میشد. از این رو، گرچه در داخل اینه زمان کار چندانی انجام نداد، اما انرژی معنوی زیادی از او گرفته شد و وقتی از آینه بیرون امد انقدر ضعیف شده بود که به وضعیت بحرانی رسیده بود.

اما وقتی گو مانگ را نگریست که به تنهایی با انبوهی از شیاطین میجنگد و چنانچه یونگ یه شیطانی را در دست گرفته، با انرژی سیاه احاطه شده، به زور درد و ضعف را تحمل کرد، خون در گلویش را فرو داد، دست بلند کرد و با صدایی خشن گفت:«تونتیان، احضار شو.»

عصای بلند و باشکوه تونتیان به فراخوان اربابش پاسخ داد و ظاهر شد، بدنه ان با نور پاک و سفید آسمانی میدرخشید. مو شی گو مانگ را تماشا کرد که چطور با سلاح شیطانی پادشاهی لیائو همه را قتل عام میکند.

چشمانش را بست. فرسودگی قلب و جسمش را تحمل کرد و با ته مانده توانی که در بدن داشت عصا را به سمت آسمان گرفت. در یک آن، موجی از باد و باران با صدای بلند در هم پیچید.

«آرایش نهنگ بلعنده اجساد!»

پرتو نوری نقره ای رنگ از عصا بیرون تابید و روح یک نهنگ بزرگ در آسمان پدیدار شد! صدایی بلند و سوت مانند در قلعه طنین انداخت که به دنبال آن طوفانی تند شدید وزیدن گرفت و در یک لحظه تمام شیاطین مهاجم در مرکز قلعه را به هوا بلند کرد!

نهنگ با شدت دمش را به سمت بالا تکان داد، و شیاطین را نیز به دنبال خود به سمت نوک قلعه پرتاب کرد و در همین حین با دمش بار دیگر ضربه محکمی زد.

بلافاصله آسمان تاریک شد، و خون سیاه همچون بارانی سیل آسا از بالای قلعه باریدن گرفت....

تمام جانوران متلاشی شده بودند!

در میان این باران خون و زوزه باد، گو مانگ رویش را برگرداند با چشمانی سرشار از شگفتی مو شی را نگریست.

«مو شی.....»

مو شی بدون انکه خودش را زیر لایه محافظی پناه دهد، با دستی لرزان عصا را نگه داشته بود؛ قطرات خون گرم از شانه ها و موهایش سرازیر میشد، از چشمان سیاهش میگذشت،و همچون اشک خونین از صورت رنگ پریده اش پایین میچکید.

همانطور که خسته و درمانده زیر باران داغ خون ایستاده بود، به آرامی چشمانش بست.

قدرت خون اجدادی خاندان مو بی رحمانه و ظالمانه بود. تونتیان نیز از تمام سلاح های آسمانی مرگبارتر بود و هیچ راهی برای کنترل قدرت ان وجود نداشت. تنها کافی بود از این آرایش کشنده استفاده کرد تا زمین با اجساد فرش شود بدون انکه حتی یک نفر زنده بماند.

به همین دلیل مو شی هرگز این آرایش را به کار نمیبرد.

هر چقدر هم که در تنگا قرار میگرفت،خودش را کنترل میکرد و اجازه نمیداد که عبارت «آرایش نهنگ بلعنده اجساد» را بر زبان آورد.

گرچه استفاده از این آرایش او را همچون یک هیولا جلوه میداد اما دلیلی مهمتر نیز وجود داشت...

در واقع مو شی نمیخواست دشمنانش را به کل نابود سازد.

او از میدان جنگ متنفر بود و از ابتدا به قصدِ محافظت در ارتش ثبت نام کرد، نه برای کسب پیروزی یا انتقام. مو شی همیشه به دشمنانش رحم میکرد. انسان یا حیوان، خوب یا بد، برای او فرقی نداشت؛ مو شی در هر صورت از جانشان میگذشت و به انها فرصتی میداد تا به زندگی بازگردند.

بنابراین با اینکه قدرت نابود کردن هزاران روح زنده را در اختیار داشت اما همیشه خود را از استفاده از ان منع میکرد.

اما اکنون....

چون نمیتوانست بیش از این آن سلاح شیطانی را در دستان گو مانگ ببیند، به همه چیز پایان داد.

موشی در آستانه فروپاشی بود، اما خود را مجبور ساخت تا از این آرایش به عنوان ضربه نهایی استفاده کند.

جیانگ یه شوئه به آرامی گفت:«مو شی....»

ظاهراً مو شی صدای جیانگ یه شوئه را نشنید؛ او همچنان به حفظ آرایش بیرحمانه تونتیان ادامه داد و سد حفاظتی ای که جیانگ یه شوئه اطرافش ایجاد کرده بود را شکست.

و به تنهایی زیر باران خون ایستاد.

«.....» خنجری که در دست گو مانگ قرار داشت آهسته به توده ای از دود سیاه تبدیل شد و به بدن او بازگشت.

گو مانگ به سمت مو شی قدم برداشت.

مو شی همچنان مثل یک مجسمه شکسته در جای خود ایستاده بود؛ از سر تا پا خیس خون بود،رنگ بر چهره نداشت، صورتش پژمرده و مریض مینمود و با نگاهی خالی به جلو خیره مانده بود.

گو مانگ صاف و بیحرکت رو به روی او ایستاد،سر بلند کرد تا به بدن غرق خونش نگاه کند.

مو شی همیشه ادم مغروری بود، اما در ان لحظه همچون سگی زخمی و بیخانمان بنظر میرسید که صاحبش او را رها کرده است،گم شده بود و جایی برای رفتن نداشت.

ذهن گو مانگ نیز بسیار به هم ریخته بود. گرچه یادآوری خاطراتش او را تا حدی به وضوح فکری رسانده بود اما ناراحتی و سردرگمی وحشتناکی نیز برای او به دنبال داشت.

در واقع وقتی بدنش توسط آینه به عقب بازگشت، خاطرات قبل از خیانتش را به یاد آورد اما وقتی از آینه بیرون امد ان خاطرات نه تنها ناپدید نشد، بلکه با خاطرات کنونی اش،از وقتی که به عنوان زندانی به شهربازگشته بود گره خوردند.

در واقع انگار همین چند لحظه پیش با سر بریده لوجانشینگ چونگهوا را ترک کرد و در لحظه بعد که چشمانش را گشود، فهمید به عنوان یک جانی در کشور خود زندانی شده و نقش خائنی را دارد که به عنوان پیشکش پس فرستادند.

اما هیچ خاطره ای از هشت سال خیانتش و اتفاقاتی که در میان رخ داده بود نداشت.

با فراموش کردن چنین اطلاعات مهمی همه چیز در نظرش بسیار عجیب و غیرقابل توضیح آمده و بشدت احساس سردرگمی میکرد، که این نوع سردرگمی او را محتاط تر از پیش میساخت.

گو مانگ برای مدتی تامل کرد و سپس رو به موشی گفت:« از کمک شی هه جون بسیار سپاسگزارم.»

مردمک های سیاه مو شی تنها با شنیدن صدای او تکان خورد، نگاه روی گو مانگ قرار گرفت. بعد از مدتی طولانی تنها یک کلمه گفت:«تو....» دهانش تلخ بود، کلماتی که بر زبان میاورد نیز به تلخی زهر بودند:«...همه چیو به یاد اوردی؟»

گو مانگ پس از چندی سکوت پاسخ داد:«نه همشو. اما..... بیشترشو.»

«حداقل الان دیگه مثل یه ادم عادی ام.»

«پس.... همه اتفاقاتی که توی آینه افتاد....»

گو مانگ گفت:«هم. همشو یادمه.»

مو شی دیگر حرفی نزد و چشمانش را بست. سیب گلویش بالا و پایین رفت. میخواست چهره ای آرام و خونسرد از خود نشان دهد اما نمیتوانست جلوی لرزش لبهایش را بگیرد.

چشمانش بسته بود، در گلویش احساس خشکی و خفگی میکرد:
«خیلی خوبه.»

در قلبش طوفان به پا بود، تا حد مرگ از بدن خود انرژی کشیده بود. در ان لحظه مو شی به اندازه همان مردی که در دریاچه دونگتیگ غرق در خون افتاده بود ضعیف شده بود. روح و جسمش همان قدر احساس خستگی میکرد.

نمیدانست چطور باید با گو مانگ رو به رو شود، بنابراین با صدایی گرفته زیرلب تکرار کرد:«خیلی خوبه....»

پس از مدتی دوباره پرسید:«.....میخوای بری؟»

«هم؟»

مو شی گفت:«مطمئناً نمیخوای به عنوان یه مجرم تو چونگهوا بمونی. قبلا نرفتی چون همه چیزو فراموش کرده بودی، اما الان که خاطراتتو به یاد آوردی، میخوای بری؟»

گو مانگ برای لحظه ای ساکت ماند، سپس ناگهان دست بالا اورد و یقه لباسش را گشود و حلقه سیاهی که دور گردن سفیدش بسته شده بود را نشان داد.

«.....»

«قلاده بردگی. تو اینو دور گردن من بستی.»

گو مانگ درحالیکه او را نگاه میکرد ادامه داد:«الان من برده توام. تا تو نزاری، من نمیتونم جایی برم.»

این کلمات سبک چنان ضربه سنگینی به مو شی وارد کرد که بر بدنش رعشه افتاد. گرچه در ان لحظه احساسات بسیار پیچیده ای نسبت به گو

مانگ داشت، اما تنها دلیلی که او را به این حال انداخته بود، پی بردن به راز های درون آینه نبود، بلکه آن حالتی بود که در چهره گو مانگ میدید....

مو شی حالت های مختلفی در چهره گو مانگ دیده بود....
سرزنده، شاد، مهربان، صادق، سردرگم، غمیگن، درمانده...

مطمئن بود که اگر اکنون گو مانگ اشک میریخت، میخندید یا عصبانی میشد، او احساس بهتری داشت. حداقل میتوانست به خود بقبولاند که گو مانگ یک ادم زنده است، شخصی واقعی و قابل لمس.

تنها چیزی که از ان میترسید بی تفاوتی گو مانگ بود.

پس از خیانت گو مانگ، مو شی تنها چندین مرتبه او را دیده بود و گو مانگ نیز هربار همین چهره بی احساس و خونسرد را به او نشان داده بود. این موضوع موشی را به تاریک ترین قسمت گذشته کشاند و گو مانگی را جلوی چشمانش تداعی کرد که روی عرشه ایستاده و در حالیکه خنجر به دست دارد، به او میگفت که *«هیچی عوض نمیشه.»*

مو شی میخواست حرفی بزند، اما زخم قدیمی ای که بر سینه داشت چنان سوخت و به درد آمد که انگار با چاقویی درونش را میکاوند.

یا شاید هم اصلا این درد بخاطر زخم نبود بلکه از عضوی نشات میگرفت که زیر زخم قرار داشت و ذره ذره خودش را تکه تکه میکرد.

دیدگانش رفته رفته تاریک گشت، اما با همان دیدگان تار و کم سو در چشمان گومانگ غمی دید که نتوانسته بود در آن دریای ابی پنهان سازد.

میخواست درست ببیند که آن غم واقعیت دارد یا خیالی ست که از نگاه های خیره بیش از حد او سرچشمه گرفته. بنابراین جلو رفت...

اما پاهایش او را همراهی نکردند، و فورا بر زمین افتاد.

انقباضات شدید سینه‌اش باعث شد خون بالا بیاورد. گو مانگ غافلگیر شد، ناخودآگاه دست دراز کرد، او را در اغوش گرفت و تکیه گاهش شد، درست مثل دورانی که هنوز جوان بودند و مو شی او را گو مانگ-شیشیونگ صدا میکرد.

جیانگ یه شوئه با نگرانی گفت:«دیگه بیشتر از این نمیتونه تحمل کنه، بزارش زمین. من گرده یونلینگ[۲]دارم. یکم بهش بده. عجله کن.»

برای مو شی اهمیتی نداشت.انقدر احساس سبکی میکرد که انگار تا لحظاتی دیگر روح از بدن پر میکشد و آزاد میشود. در واقع از اینکه در آستانه مرگ قرار داشت احساس آرامش میکرد.

شاید باید همان سال در کشتی دونگتینگ میمرد. اگر ان موقع مرده بود، مجبور نمیشد این همه سال در عذاب زندگی کند.

---

[۲] به معنای گرد آورنده روح.

حتی اگر از اهن هم بود، این همه فشار و تنگنا او را تاکنون از پا دراورده و دیوانه ساخته بود.

با اسیب دیدن گو مانگ، او نیز اسیب میدید. با هر کلمه یا جمله ای که گو مانگ را آزرده بود خودش نیز زجر کشیده بود.
هر بار که خود را مجبور میساخت از گو مانگ متنفر باشد...
هربار که به خود یاد آوری میکرد گو مانگ چه کرده و چه رنجی دیده...
هر بار که به گذشته فکر میکرد، درد میکشید!
با اینحال، زنده ماند.

بدون او، ارتش مرزی شمالی محکوم به جدایی و نابودی میشد.

مجبور شد از این بدنی که ده سال از عمرش را از دست داده،ب رای تحمل سایه ای که عشق و دوست قدیمی اش پشت سر گذاشته بود استفاده کند.

بدون او گو مانگ مجبور میشد به خانه باغ لو می برگردد.

باید از خانه‌ای که دیگر با عشق و شادی پر نمیشد، برای محافظت از بقایای شکسته یک قهرمان استفاده کند.

صدای جیانگ یه شوئه محو گشته و دور و دورتر میشد:«مو شی..... بیدار شو.... مو شی....»

خیلی خسته بود. چشمان آبی گو مانگ را تماشا کرد؛ میخواست صورتش را لمس کند اما حتی قادر نبود انگشتانش را تکان دهد.به نرمی گفت:«اگه.... اگه چشمات... هنوز مشکی بود، چقدر خوب میشد.»

اگه چشمات هنوز مشکی بود، میتونستم به خودم دروغ بگم که هیچ اتفاقی نیفتاده، همه اینا فقط یه کابوس مزخرف و طولانی بوده که وقتی تو اردوگاه مرز شمالی بودیم داشتم.

میتونستم به خودم دروغ بگم که وقتی از خواب بیدار شم، تو هنوز همون مرد جوون با یه لبخند روشن و یه قلب شادی، و من هنوز میتونم کنارت بمونم و به شوخی هات گوش بدم.

وقتی تو اردوگاه بودیم، نه مقام و منصبی داشتیم، نه پولی. اما هیچکدوم از عزیزات، همرزمات، برادرات، دوستای بچگیت، تورو تنها نزاشته بودن. من میتونستم صادقانه دستات رو تو دستام بگیرم و با عشق محض به صورتت خیره بشم و ببینم که چطور تک تک قسمتای بدنت ردپایی از خورشید و گرما رو تو خودش داره.

مو شی آرام چشمانش را بست.

گو مانگ، اگه چشمات هنوز مشکی بود.... چقدر خوب میشد.

اون موقع تنها نگرانیمون این بود که نکنه لو جانشینگ چادر رو کنار بزنه و ناغافل بیاد تو.

اون زمان، من هنوز می تونستم برای اینده خیالبافی کنم و امید داشته باشم.

اینطوری چقدر خوب میشد.

مو شی با قلبی اکنده از اندوه اندیشید که کاش در نبرد دریاچه دونگتینگ مرده بود...

شاید از شدت رنج و ویرانی بود که چنین فرد تندخو و تسلیم ناپذیری در ان لحظه چنین آرزویی داشت.

قبل از انکه مو شی کاملا هشیاری خود را از دست بدهد، صدایی زیبا و یشم مانند در گوشش طنین انداخت.

«من یه لحظه رفتم بالای برج و شما طوفان خون به پا کردید؟»

و این اخرین چیزی بود که مو شی شنید....

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها و زمان دقیق آپلود حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به ایدی @solmehrane در تلگرام پیام بدید💌